

## فصل اول

احتمالاً امروز دنیا روی آفتابی‌اش را نشان داده باشد.

شاید گوی زردرنگ بزرگ دارد در ابرها بریزد، روان و مانند زرده تخم مرغ در آسمان آبی محو شود، درخشان از امید واهی و وعده های دروغین خاطرات دلگرم‌کننده، خانواده‌ای واقعی، صبحانه های دلچسب، پنکیک های روی هم چیده شده ی پوشیده از شربت افرا که در بشقاب قرار گرفته، در جهانی که دیگر وجود خارجی ندارد.

یا شاید نه.

شاید امروز تاریک و بارانی است، بادی زوزه می کشد و چنان تند و تیزی می‌وزد که پوست بند انگشتان مردان بالغ را می‌سوزاند. شاید هوا برفی است، شاید هم بارانی، نمیدانم شاید یخبندان است، تگرگ می‌زند، طوفانی است و گردباد در راه است و زمین می لرزد و از هم می پاشد تا برای اشتباهاتمان جا باز کند.

واقعا نمی‌دانم.

دیگر پنجره ای ندارم. چشم اندازی ندارم. دمای خونم میلیون ها درجه زیر صفر است و پنجاه فوت زیر زمین در اتاق تمرینی که به تازگی خانه دومم شده دفن شده‌ام. هر روز به این چهار دیوار خیره می‌شوم و به خود یادآوری می‌کنم *زندانی نیستم زندانی نیستم زندانی نیستم* ولی گاهی ترس های قدیمی روی پوستم می‌دوند و به نظر نمی‌توانم از تنگناهراسی که به گلویم چنگ می‌اندازد خلاص شوم.

از وقتی که به اینجا آمدم قول‌های زیادی داده‌ام.

حالا خیلی درموردشان مطمئن نیستم. حالا نگرانم. حالا ذهنم خائن است چون افکارم هر صبح از تخت بیرون می‌خزند، با چشم‌هایی تیز، دست های عرق کرده و خنده های عصبی در سینه

## ۴ کشفم کن

ام می نشینند و تلبار میشوند و سینه ام در یک قدمی منفجر شدن است، و فشار بیشتر و بیشتر و بیشتر می‌شود.

زندگی کردن در اینجا طوری نبود که تصور می‌کردم.

دنیای جدیدم در برنز حک شده، در نقره مهر و موم شده و در بوی سنگ و فولاد غرق شده است. هوا به شدت سرد است، کفپوش‌ها نارنجی‌اند؛ نورها و کلیدها بیب می‌کنند و سوسو می‌زنند، الکترونیکی و برق دار، با نئونی درخشان. اینجا شلوغ است، مملو از پیکرها، راهروهایی پر از زمزمه‌ها و فریادها، کوبش پاها و قدم‌های محتاطانه. اگر با دقت گوش کنم می‌توانم صدای مغزهایی که مشغول کارند را بشنوم، و صدای پیشانی‌های درهم رفته و انگشتانی که به آرامی به چانه و لب‌ها ضربه می‌زنند و ابروهای درهم کشیده. ایده‌ها در جیب‌ها جابجا می‌شوند، فکرها آماده و نوک‌زبان‌ها هستند؛ چشم‌ها از شدت تمرکز و برنامه‌ریزی دقیقی که باید بخواهم که درباره‌شان بدانم تنگ شده‌اند.

ولی هیچ چیز درست کار نمی‌کند و همه بخش‌هایم مشکل دارند.

کسل‌گفت باید انرژی‌ام را کنترل کنم. قدرت‌های ما اشکال مختلفی از انرژی هستند. او به من گفت ماده هیچوقت به وجود نمی‌آید و از بین نمی‌رود و با تغییر جهانمان، انرژی درونش هم تغییر کرد.

توانایی‌هایمان از جهان گرفته شده، از ماده‌ها و انرژی‌های دیگر. ما ناهنجاری نیستیم.

ما نتیجه سوءاستفاده از زمین‌مان هستیم. او گفت انرژی ما از محلی می‌آید. از آشفته‌گی که اطرافمان وجود دارد. منطقی است. به یاد می‌آورم که دنیا وقتی در حال ترکش بودم چطور به نظر می‌رسید.

آسمان‌های خشمگین را به یاد می‌آورم و تداوم غروب‌های آفتابی که زیر ماه فرو می‌ریخت. زمین ترک‌خورد و بوته‌های خشک و گیاهانی که قبلاً سبز بودند و حالا بیشتر به قهوه‌ای می‌زنند را به یاد می‌آورم. به آبی که نمی‌توانیم بنوشیم فکر می‌کنم و پزندگانی که پرواز نمی‌

## طاهره مافی ه

کنند و اینکه تمدن انسانی چطور به مجموعه ساختمان‌هایی که در سرتاسر چیزی که از زمین غارت شده‌مان باقی مانده ساخته شده‌اند، تقلیل یافته است.

این سیاره استخوان شکسته ای است که درست جوش نخورده، صدها تکه کریستال چسب خورده به یکدیگر. ما خرد شده و دوباره ساخته شده‌ایم، به ما گفته شد که هر روز برای حفظ ظاهر تلاش کنیم، طوری که انگار همچنان به گونه ای که قبلا بود درست کار می کنیم. ولی این دروغ است، همه‌اش دروغ است.

من درست کار نمیکنم.

من چیزی بیش از پیامد یک فاجعه نیستم.

دو هفته در کنار خیابان فرو پاشیدم، رها و به فراموشی سپرده شده. دو هفته است که اینجا هستم و در دو هفته روی تختی نازک و شکننده سکونت یافته بودم، از خودم می پرسیدم چه زمان چیزی قرار است بشکند، چه زمانی من اولین کسی خواهم بود که آن را می شکند، از خود می پرسیدم کی همه چیز قرار است از هم بپاشد. طی این دو هفته من باید شادتر و سالم‌تر باشم و در این محل امن بهتر و با کیفیت تر بخوابم. با این حال نگرانم که چه رخ خواهد داد وقتی اگر نتوانم کارم را درست انجام بدهم، اگر بلد نباشم چطور درست تمرین کنم، اگر از قصد تصادفی به کسی صدمه بزنم.

داریم برای جنگی خونین آماده می‌شویم.

دلیل تمرین کردنم این است. همه داریم تلاش می‌کنیم خودمان را برای شکست دادن وارنر و افرادی آماده کنیم. تا یکی یکی مبارزات را پیروز شویم. تا به شهروندان جهانمان نشان دهیم همچنان امید وجود دارد. که آنها مجبور نیستند تن به خواسته های سازمان احیا بدهند و اسیر رژیمی شوند که تنها می‌خواهد از آنها بخاطر رسیدن به قدرت سواستفاده کند. و من موافقت کردم که بجنگم. که جنگجو باشم. که از قدرتم برخلاف میل قلبی‌ام استفاده کنم. ولی فکر دست زدن به کسی دنیایی از خاطرات، احساسات و جرقه ای از قدرتی را زنده می کند که فقط

## ۶ کشفم کن

وقتی پوستی که نسبت به من مقاوم نیست را لمس می‌کنم، تجربه می‌کنم. موجی از حس شکست ناپذیری؛ سرمستی از جنس شکنجه؛ موجی از هیجان که تمام روزنه های بدنم را پر می‌کند. نمیدانم این کار با من چه خواهد کرد. نمیدانم میتوانم به خودم به قدری اعتماد کنم که از درد دیگری لذت ببرم.

تمام چیزی که میدانم این است که کلمات آخر وارنر در سینه ام گیر افتاده اند و نمیتوانم سرما یا حقیقتی که به پشت گلویم گیر کرده را با سرفه خارج کنم.

آدام نمی‌داند که وارنر می‌تواند مرا لمس کند.

هیچکس نمی‌داند.

وارنر قرار بود مرده باشد. قرار بود مرده باشد چون من قرار بود به او شلیک کرده باشم ولی هیچ کس فکر نمی‌کرد که لازم باشد من بلد باشم چطور باید با اسلحه شلیک کنم پس حالا فکر کنم او می‌آید تا مرا پیدا کند.

می‌آید تا بجنگد.

بخاطر من.

## فصل دوم

ضربه ای محکم و در به شدت باز می‌شود.

«خانم فرارز. واقعا نمیدونم با گوشه نشینی می‌خواین به چی برسین.» نیشخند بی دغدغه کسل پیش از او به درون اتاق پا می‌گذارد.

نفس کم جانی می‌کشم و تلاش میکنم که خودم را به نگاه کردن به او مجبور کنم ولی نمی‌توانم. به جای این کار، معذرت خواهی را زمزمه می‌کنم و به صدای رقت انگیزی که کلماتم در این اتاق بزرگ ایجاد می‌کنند گوش می‌دهم. انگشتان لرزانم را احساس می‌کنم که دور تشک های ضخیمی که روی زمین پهن شده‌اند مشت می‌شوند و به این فکر می‌کنم که چطور از زمانی که به اینجا آمده‌ام هیچ دستاوردی نداشته‌ام. تحقیر آمیز است، خیلی تحقیر آمیز است که یکی از تنها افرادی که تا به حال با من مهربان بوده را ناامید کنم.

کسل صاف جلویم می‌ایستد، صبر می‌کند تا بالاخره به او نگاه کنم. می‌گوید: «نیازی به معذرت خواهی نیست.» چشم های قهوه ای شفاف و با هوش و لبخند دوستانه اش فراموش کردن اینکه او رهبر امگا پوینت است را راحت می‌کند. رهبر تمام این جنبش زیرزمینی که به مبارزه با سازمان احیا اختصاص پیدا کرده. صدایش بسیار نرم و مهربان است و این بدتر است. گاهی آرزو می‌کنم کاش سرم فریاد می‌کشید.

او ادامه می‌دهد: «ولی باید یاد بگیری چطور انرژیت رو کنترل کنی، خانم فرارز.»

مکث.

قدمی به سمتم برمی‌دارد.

دستانش روی توده آجر هایی که قرار بود از بین برده باشمشان قرار می‌گیرند. تظاهر می‌کند که متوجه سرخی دور چشمانم یا لوله های فلزی که در سراسر اتاق پرت کرده‌ام نشده است.

## ۸ کشفم کن

نگاهش محتاطانه از لکه های خون روی تخته های چوبی که کناری گذاشته شده دوری می کند: از من نپرس چرا مشتم هایم محکم گره خورده اند و خودم را دوباره زخمی کرده ام یا خیر. سرش را به سمت من مایل می کند ولی مستقیم به نقطه ای پشت من خیره می شود و صدایش هنگام حرف زدن ملایم است. می گوید: «می دونم برات سخنه ولی باید یاد بگیری. مجبوری. جونت بهش بستگی داره.»

سری به نشانه موافقت تکان می دهم، به دیوار پشتم تکیه می دهم و سرما و درد آجر که در ستون فقراتم فرو می رود را به جان می خرم. زانوهایم را در سینه ام جمع می کنم و احساس می کنم پاهایم به تشک های محافظت کننده ای که زمین را پوشانده اند فشرده می شود. کم مانده اشک هایم روی گونه هایم جاری شوند و در کمال تاسف ممکن است جیغ بکشم. بالاخره به او می گویم: «فقط نمیدونم چطور باید این کار رو بکنم. هیچ کدوم این ها رو بلد نیستم. اصلا نمیدونم باید چیکار بکنم.» به سقف خیره می شوم و پلک میزنم، پلک میزنم و پلک میزنم. حس می کنم چشمانم درخشان و خیس اند. «نمیدونم چطور باید به کاری کنم همچنین چیزی اتفاق بیفته.»

کسل بدون دلسرد شدن می گوید: «پس باید فکر کنی.» او لوله فلزی رها شده ای را برمی دارد. آن را سبک سنگین می کند. «باید بین اتفاقاتی که رخ دادن به ارتباطی پیدا کنی. وقتی از بتن اتاق شکنجه وارنر عبور کردی، وقتی از در فولادی با مشتی عبور کردی تا آقای کنت رو نجات بدی، چه اتفاقی افتاد؟ چرا توی اون دو مورد تونستی به اون شکل خارق العاده واکنش نشون بدی؟» با فاصله چند فوتی از من می نشیند. لوله را به سمت من هل می دهد. «میخوام که توانایی هات رو بررسی کنی خانم فرارز. باید تمرکز کنی.»

تمرکز.

تنها یک کلمه است ولی همان یک کلمه کافی است که حالم را بههم بریزد. همه از من می خواهند تمرکز کنم. اول وارنر می خواست که تمرکز کنم و حالا کسل همین را از من می خواهد.